



خاطره

چکمه‌های خانم سلگی

● جواد صفری، نماینده راهبران آموزشی و تربیتی، ناحیه یک کرج

خانه و کاشانه خویش آواره شدیم و به‌ناچار بی‌خانمان و به دور از زمین کشاورزی و باغ. زندگی‌مان تحت‌الشعاع جنگ واقع شد. پدر و اهالی خانواده همگی عازم شهری دیگر شدیم که منطقه‌ای سردسیر در حاشیه زاگرس بود و خانواده دایی در آنجا سکونت داشتند. آن روزها زندگی‌ها خیلی راحت‌تر بود. نزدیک ۱۴ خانوار در یک خانه ساکن شدیم تا شاید شرایط جوری دیگر شود، اما بعد از چند سال...

بالاخره دوران مدرسه ما شروع شد. پایه اول را در هر هفته دو روز یا شاید کمتر به مدرسه می‌رفتیم. مشکلات هر روز

امروز ناخودآگاه به دوران کودکی رفتیم؛ همان دورانی که خواسته یا ناخواسته آبستن حوادث عجیبی بود و پر است از خاطرات تلخ و شیرین. قصه من برمی‌گردد به پایه دوم ابتدایی در دبستان شهید چمران. اما اینکه چرا به این مدرسه آمدیم؛ ما در منطقه‌ای گرمسیری از توابع زاگرس، در نقطه صفر مرزی، با شرایط عالی زندگی می‌کردیم. اما در یک شب تاریک، با صدای شلیک ناگهان توپ و تانک و صدای بالگرد، زندگی تازه‌ای برای ما رقم خورد. افتادیم در سیاه‌چاله‌ای به نام جنگ تحمیلی، به‌وسیله حزب بعث. از



بلاخره آن روز برزخی را طی کردیم. زنگ آخر که به صدا درآمد، پایین پله‌ها برادرم منتظر من ایستاده بود. پله‌ها را که پایین رفتم و به‌زور به برادرم رسیدم، خودم را در آغوش رها کردم و هق‌هق زدم زیر گریه. گفتم: من دیگه مدرسه نمی‌یام. کمی نوازشم کرد و مرا دلداری داد. به راه افتادیم. خانمی که همسرش در منطقه نظامی بود و می‌گفتند اهل همدان هستند (خانم سلگی)، هر روز چشم‌به‌راه ما بود تا لقمه‌ای را که برایمان آماده کرده بود، در راه بخوریم. این قصه هر روز ادامه داشت، مگر گاهی اوقات که ایشان منزل نبودند. در همه حال حس می‌کردم ما بچه‌های او هستیم. این فرشته مهربان چه لحظات شیرین و زیبایی را برای ما رقم می‌زد. ایشان خودش بچه نداشت و برای ما فرشته‌ای پاک و مهربان و سرشار از آرامش و انرژی مثبت بود.

در منزل، بدون اینکه چیزی بگویم، به حرف‌های برادرم گوش دادم و فردا هم راهی مدرسه شدم.

روز بعد، در حال برگشت از مدرسه، دیدم خانم سلگی برایم چکمه‌ای خریده است. بهترین هدیه‌ای بود که به من داد و گفت همین الان آن‌ها را بیوش. وقتی چکمه‌ها را در پاهایم دید، اشک‌هایم جاری شدند.

بعدها خیلی دنبال این فرشته مهربان گشتم، هر چند متأسفانه تا این لحظه خبری از ایشان دریافت نکرده‌ام، اما مگر می‌شود محبت‌های او را فراموش کرد!

آن روزها با تلخی‌هایم گذشتند، اما من به خودم قول دادم معلم شوم و تمام آن روزها و خاطرات تلخ دوران تحصیل را برای کودکان سرزمینم به بهترین حالت رقم بزنم.

آن خاطرات را فراموش نکرده‌ام، با آن‌ها زندگی می‌کنم و هر لحظه به آن روزها و اتفاقات فکر می‌کنم.

خوش‌حالم که آموزگار هستم و در کنار دانش‌آموزان روستا با گریه‌هایشان اشک می‌ریزم و بغض می‌کنم و با خنده‌هایشان جان می‌گیرم.

آری ای کاش آموزگاران آن دوره هم به‌جای سختگیری‌های بی‌مورد، آموزش را فقط به یادگیری حافظه‌محور سوق نمی‌دادند و ای کاش‌های دیگر!

من نه‌تنها آن خانم آموزگار، بلکه همه معلمانم را بخشیده‌ام، اما صفحه تاریخ و خاموشی را که در ذهن ما بود را فراموش نمی‌کنم.

خدا را شاکر و سپاسگزارم که به من توفیق داد بتوانم خدمتگزار کودکان سرزمینم باشم.

بیشتر و بیشتر می‌شدند، ولی بلاخره پایه اول را گذراندیم. پایه دوم و تقریباً اواخر دی ماه بود و من هر روز مسیر مدرسه را پیاده طی طریق می‌کردم. در یک صبح سرد زمستانی با برادر بزرگ‌ترم که پایه پنجم بود و با چکمه‌های لاستیکی قرمزی که از او به من رسیده بود و چند سوراخ ریز و درشت داشت، راه پربرف ۶۰ تا ۷۰ سانتی‌متری، مسیر سه‌کیلومتری مدرسه را در برف‌ها پیش گرفتیم. اما متأسفانه دیرتر به مدرسه رسیدیم. هوا بسیار سرد بود و چکمه‌هایم پر از آب بودند. با آنکه کودکی بیش نبودم، اما شرایط را درک می‌کردم. هرگز حاضر نبودم خانواده را تحت فشار قرار دهم که چکمه نو برایم تهیه کنند. خلاصه هر طور بود، از در حیاط عبور کردیم، خودمان را به راهروی مدرسه رساندیم. من پاورچین‌پاورچین، بدون آنکه مدیر و ناظم ما را ببینند، به در کلاس رسیدم. در زدم و اجازه ورود خواستم. وارد کلاس شدم. دانش‌آموزان در کلاس بودند و خانم معلم روی صندلی کنار بخاری نفتی نشسته بود. خانم معلم اجازه نداد بنشینم. دستانم یخ زده بود. از طرف دیگر پاهایم در قایقی شناور بود. هر لحظه آرزو می‌کردم مدرسه خراب شود یا زمین دهن باز کند و مرا بلعد.

همان‌طور که به چهره بچه‌ها نگاه می‌کردم، حس کردم با تمام وجودشان به من انرژی می‌دهند. ولی واقعاً سخت بود. روز قبل هم به خاطر شرایط بد آب‌وهوا و بارش به مدرسه نرفته بودم و جرمم سنگین بود. هر لحظه در انتظار کتک مفصلی بودم.

خانم معلم از زیر عینک‌هایش به من انداخت. به بچه‌ها گفت کتاب‌های تعلیمات دینی را باز کنند. ناگهان به طرف من چرخید و گفت: «دنیا مزرعه آخرت است یعنی چه؟»

انگار کلاس و بچه‌ها دور سرم می‌چرخیدند. صدای تپش‌های قلبم را حس می‌کردم. سرما را فراموش کرده بودم. دوباره از من پرسید: «دنیا مزرعه آخرت است یعنی چه؟»

کمی من‌م‌ن کردم. واقعاً پاسخی نداشتم. ناگهان خانم بلند شد و با عصبانیت در کنارم ایستاد. احساس می‌کردم دانش‌آموزان صدای دندان‌هایم و تپش قلبم را می‌شنیدند. به ناگاه فریادهایش روی سرم فرود آمد...

حس غریبی وجودم را فراگرفت. گریه می‌کردم. با همان حال مرا با چند حرف آبدار بدرقه کرد. رفتم و نشستم، اما هنوز پاهایم منجمد بودند. آبی را که از سوراخ‌های چکمه‌هایم روی موزاییک‌ها جاری می‌شد، نظاره می‌کردم.